



« به نام خدا »

عنوان: در سه شب

ژانر: ترسناک، اجتماعی

نویسنده: مریم فواضلی

ناظر: \_zawriiii (:

ویراستار: M.M

کپیست: Hilda;

خلاصه:

شب‌های دعا خواندن رسید، در این ایام  
مردم سه شب مستدام دعا می‌خواندند! با شروع آن شب  
اتفاقاتی می‌افتد که آن زن گذشته را زنده می‌کند، نعره‌اش  
گوش‌ها را خراش می‌دهد، ناله‌اش دل را گریان می‌کند.

مقدمه:

شب‌های دعا خواندن رسید، در این ایام

مردم سه شب مستدام دعا می خواندند! باشروع آن شب اتفاقاتی می افتد که آن زن گذشته را زنده می کند، نعره اش گوش ها را خراش می دهد، ناله اش دل را گریان می کند.

با برخواست آفتاب؛ صدایی از وسط چاه می آمد. صدا مانند لالایی بود!

انقدر صدا بلند بود که همه ی مردم محله از خانه هایشان بیرون آمدند، ترس از چشم هایشان می بارید، ناگهان این صدا به فریاد تبدیل شد.

\*\*\*

«از زبان اول شخص.»

وسایلم را داخل ماشین گذاشتم و سوار شدم.

ژاله خواب بود، ماشین پیکانی ام را روشن کردم و راهی دیار شدم.

آهنگ ملایمی را روشن کردم و حواسم را به راه دادم.  
 هوا در حال غروب بود که ژاله بیدار شد، نگاهش کردم گفتم:  
 -خوبه که بیدار شدی!

ژاله موهایش را جمع کرد و گفت:

-وای پریا این دیگه چه جور جاده‌ای؟

خندیدم، جاده‌ی ترسناکی بود. چندساعت که در راه بودیم  
 هیچ موجود زنده ندیدم،

ژاله آهنگ تندی گذاشت و شروع خواندن با آن کرد.

نزدیک محله که شدیم آهنگ را خاموش کردم. هوا تاریک شده  
 بود و صدای وزوز خیلی بلند بود؛ از وسط درخت‌های جنگل  
 باید رد می‌شدیم. ماشین را کنار درختان تنومند پارک کردم و  
 پیاده شدم، ژاله به دنبال من پیاده شد.

چمدان‌ها را در آوردم و کیف را روی دوشم گذاشتم، چراغ قوه  
 را روشن کردم. به ژاله نگاه کردم که هدفون روشن کرده بود،

پشتم ایستاده بود و موهایش را که چند روز پیش به رنگ قرمز  
رنگ کرده بود؛ به بازی بادها گرفته شده بودند.

به سمت درختها حرکت کردم، نوری پشت درختهای بلند  
وتاریک می آمد. نور خانه های محله بود!

باد درختان را به رقص در آورده بود و باحالت ترسناکی تکان  
می خوردند. صدای وزوزهی گرگها ترس را بیش تر به وجودت  
طزریق می کرد!

از بین درختان رد شدیم، ژاله قدمهایش را تند تر کرد درحالی  
که من پشتش بودم.

صدایی اومد:

-نزدیک نشو، نزدیک نشو!

ایستادم، صدای زنی بود. به اطراف نگاه کردم

چاهی دورتر از ما بود که انگار یک زنی کنار آن چاه ایستاده بود و به من نگاه می کرد، دستی روی کتفم قرار گرفت که باترس پریدم و برگشتم عقب؛ اما بادیدن ژاله گفتم:

-من رو ترسوندی، ژاله!

-چرا وایستادی؟

برگشتم به آن چاه نگاه کردم؛ اما زنی نبود. برگشتم و به ژاله نگاه کردم:

- چند دقیقه پیش یه زنی کنار چاه بود که داشت من رو نگاه می کرد!

ژاله عینکش را روی چشم هاش گذاشت و به چاه نگاه کرد:

-چیزی نمی بینم پریا!

برگشتم و به چاه نگاه کردم، با ترس به سمت ورودی محله حرکت کردیم.

وارد محله شدیم، محله درسکوت نهفته بود.

به سمت خانه مادربزرگ رفتیم و ژاله در را زد، بعد از چند ثانیه در با صدای بدی باز شد و مادربزرگ با خوشحالی به ما نگاه کرد، گفت:

-خوش اومدید نوه‌های عزیزتر از جانم!

من و ژاله همزمان مادربزرگ را در آغوش گرفتیم، وارد خانه کهن و گلی مادربزرگ شدیم.

نیمه شب بود مادربزرگ به خواب رفته بود و جایی برای ما آماده کرده بود. ژاله با موبایلش سرگرم شد و من هم کنار ژاله دراز کشیدم، چشمانم را بستم و به عالم‌رویاهای خودم سفر کردم.

\*\*\*

صبح با صدای جیرک جیرک چشم‌هایم را باز کردم، به در نگاه کردم که مادربزرگ و ژاله در جای خودشان نبودند. بلندشدم و به سمت در رفتم.

در را باز کردم؛ کسی در حیاط نبود. حیاط سه متری که یک درخت پیر و بزرگ کنار حوض قرار داشت.

به درخت نگاه کردم، خیلی عجیب بود هیچ بادی نبود؛ اما درخت تکان می خورد. با ترس ژاله را صدا زدم اما صدایی نشنیدم.

به سمت حوض رفتم و به آب نگاه کردم،

آب تمیز بود. خم شدم و دست‌هایم را داخل حوض فرو بردم. صورتم راشستم و چشم‌هایم را که بست بودم باز کردم، به آب خیره شدم؛ اما بادیدن آب برگشتم عقب و فریاد زدم:

-ن...نه!

در با صدای بدی باز شد و ژاله داخل اومد.

من روی زمین نشستم بودم و ژاله نیز در کنارم نشست، با تعجب گفت:

-چت شده پریا؟



دست‌های لرزانم را بلند کردم و سمت حوض اشاره کردم. با  
لرزه گفتم:

-خو...خون اون جا!

ژاله متعجب نگاهم کرد و بلند شد، به سمت حوض رفت.

روبه‌روی حوض ایستاده بود و به حوض نگاه می‌کرد؛ ناگهان  
برگشت و با تمسخر گفت:

-پریا من رو مسخره کردی؟

تعجب کردم، خشم همه وجودم را فرا گرفت و به سمت ژاله  
رفتم. به حوض نگاه کردم؛ اما آب مثل دفعِ گذشتِ بود زلال بود  
و هیچ خونی در کار نبود.

به ژاله نگاه کردم و گفتم:

-به خدا خون بود، من دیدم ژاله باور کن!

ژاله داخل خانه رفت و من نیز پشت سر او به دنبالش رفتم،  
گفت:

-توهم زدی خوشگلم!

به سمت آینه رفتم نگاهی به خودم کردم، شروع به شانه زدن موهای طلایی‌ام کردم و غرق در تفکرات خودم بودم که صدای خش‌دار زنی آمد: - برو...برو!

باترس برگشتم، ژاله در حال عوض کردن لباس‌هایش بود. به سمتش رفتم و گفتم:

-ژاله صدا رو شنیدی؟

ژاله نگاهم کرد و گفت:

-پریا! دیونه شدی؟

خندیدم، بیخیال شاید توهم زدم. لباسم را عوض کردم و به همراه ژاله از خانه بیرون اومدیم، به سمت کلبه سجادی رفتیم. مراسم در آن کلبه برگزار می‌شد و چاه پشت کلبه بود. به سجادی رسیدیم، یک کلبه کوچک و ترک‌خورده که پر از مجسمه‌های دعا نویسی بود.

ژاله قبل از من وارد شد، موبایلم را در آوردم که قبل از وارد شدن از بیرون فیلم بگیرم.

«فکر خوبی بود پری خانم»

دوربین را به سمت چاه چرخاندم.

از روی دوربین متوجه یک زن شدم با لباس عجیب، موبایل را پایین آوردم و چشم‌هایم را جمع کردم؛ تا بتوانم صورت زن را واضح ببینم. اما صورتش توسط موهای پریشان دور شانه و صورتش حصارى را در بر گرفته بود، با ترس و کنجکاوى به سمت چاه رفتم؛ اما هرچه نزدیک می‌شدم تنم سردتر می‌شد، احساس می‌کردم که قلبم درون حلقم آمده است.

تنها یک متر با چاه و آن زن فاصله داشتم، با لب‌هایی سرد و خشک گفتم:

- خانم!

سرش پایین بود و لباس سفید پاره و خاک‌خورده‌ای تنش بود، با ترس به سمتش یک قدم رفتم و دوباره گفتم:

-خانم حالت خوبه؟! کمک می‌خوای؟

صدایی آمد، صدای ژاله بود، برگشتم و ژاله را از دور دیدم که صدایم می‌زد و می‌گفت:

-زودباش پریا بیا!

جوابی بهش ندادم و برگشتم که با جای خالی آن زن روبه‌رو شدم. به دور و بر خودم نگاه کردم؛ اما کسی نبود! با تعجب به سمت چاه رفتم، بوی عفونی از چاه می‌آمد.

سرم را خم کردم و به چاه نگاه کردم که بوی تند و حالت تهوع آوری در بینی‌ام پیچید، ناگهان دستی روی کتفم گذاشته شد، قلبم تندتر می‌زد و تنم به سردی کامل فرو رفت. با ترس برگشتم که گفت:

-وا دختر دو ساعت صدات می‌زنم، بیا بریم!

ژاله دستم را گرفت و با خودش کشاند.

\*\*\*

## «شب اول»

شام با دیوانه‌بازی ژاله به پایان رسید، دو ساعت تا شروع مراسم باقی مانده بود. کنار ژاله نشستم و موبایلم را در آوردم، فیلم‌هایی که امروز گرفته بودم را به ژاله نشان دادم، به فیلم چاه رسید، همان وقتی که دوربین راجلوی چاه گرفتم؛ اما زنی نبود. با تعجب موبایل را از دست ژاله قاپیدم و به صفحه موبایل خیره شدم ولی صبح زن بود، من دیدمش چگونه ممکن است؟

ژاله: چیشدِ خواهری؟

حیرت زده گفتم:

-ژاله صبح فیلم می‌گرفتم، حین فیلم برداری زنی در کنار چاه دیدم که انگار نیاز به کمک داشت. به سمتش رفتم، ترسناک بود و صورتش بین موهای گم‌شده بود. صورتش رو ندیدم؛ اما بوی کریهی داشت. لباس‌های سفیدی که پراز خاک بود! رنگ لباسش این قدر خاک خورد بود که به رنگ گرمی تبدیل شده،

صداش زدم اما جواب نداد و وقتی صدام زدی برگشتم بهش  
بگم با من بیاد که نبود!

ژاله با تعجب نگاهم کرد و یک دفعه زد زیر خنده، گفت:

- داری برام فیلم ترسناک تعریف می کنی؟

از به مسخر گرفتن ژاله خسته شدم و گفتم:

- ژاله دارم حقیقت رو میگم؛ بس کن این مسخربازی رو!

ژاله نزدیکم شد و گفت:

-حتماً جن بود.

باتفکر به ژاله نگاه کردم، خیلی ترسید بودم، گفتم:

- ژاله شاید توهمی شدم!

ژاله شانهای بالا انداخت و بلند شد، گفت:

- بهتر بریم! الان شلوغ میشه.

بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم، همراه با ژاله و مادر بزرگ

به سمت سجادی رفتیم و در طول راه سعی می کردم به چاه

نگاه نکنم. امشب برخلاف شبی که آمدیم تاریک نبود و اطراف سجادی همه‌اش چراغانی شده بود.

کلبه سجادی برای همه مردم جا نداشت و هر سال مجبور می‌شدند مراسم را بیرون برگزار کنند.

در ردیف سوم نشستیم، ژاله و مادر بزرگ گل و غذاهای دعا را بردند. روی غذاها دعا بخوانند، یک نوع گل پودر شده روی غذا می‌ریختند؛ تا سال دیگر مردم را از انواع بیماری محافظت کند. به پیش «جی بابا»

(این دعا ۳ شب متوالی تا ۳ صبح با اهالی محله با صوت جی بابا خوانده می‌شود، اهالی محله اعتقاد دارند در این ۳ شب ماه کامل می‌شود و خداوند درهای لطف و رحمت‌اش باز است و برای مناجات با خداوند در این جا جمع می‌شوند تا از گناهان و اجنه آن‌ها را محافظت کند و ما امسال اولین سال است که در این مراسم شرکت می‌کنیم.)

پاهایم را جمع کردم و سرم را روی پاهایم گذاشتم. فکرم درگیر آن زن بود، چطور ممکن بود که در فیلم جثه‌اش دیده نشود؟

ناگهان صدای بلند باد وزید، به اطراف نگاه کردم که چشم‌هایم به چاه افتاد که زیاد دور نبود.

کسی نبود؛ اما حس می‌کردم چشم‌هایی از چاه بیرون آمد و زوم کرد روی من یا شاید ما، سرم را برگرداندم که با دختر بچه‌ای مواجه شدم. روبه‌رویم ایستاد بود، چهره‌ی ناز و تو دل برو ای داشت. گفتم:

- سلام خاله جون.

پلک زد، منتظر جوابی ماندم؛ اما تنها با چشم‌های سیاهش به من خیره بود. چشم‌هایش انگار می‌خواهند به درون طرف مقابل نفوذ کند، چشم‌های ترسناکی داشت. دوبار گفتم:

- عزیزم مادرت کجاست؟



دستش را بلند کرد و به سمت چاه اشاره کرد، به چاه نگاه کردم؛ اما کسی نبود.

برگشتم و گفتم:

- خونت اون طرفه؟

سرش را تکان داد. حتماً آن اطراف بود، لپ‌هایش را کشیدم و باخنده گفتم:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

اما تنها فقط به من خیره بود، به سر و وضعش نگاه کردم که لباس قرمز بلندی با گل‌های سیاه درشت به تن داشت، نمی‌دانستم چه بگویم، اما گفتم:

- بیا کنارم بشین تا مادرت بیاد!

کنار خودم نشاندمش.

استاد جی بابا به همه یک شال سفید داد، به من نزدیک شد؛ سرم را بلند کردم و بهش نگاه کردم. منتظر بودم شال را به من

بدهد؛ اما تنها فقط به من خیره بود. همه توجه‌شان به ما جلب شد و منتظر بودند جی بابا صحبت کند که ناگهان با صدای بلندی فریاد زد:

- فرار کن!

ژاله نزدیکم آمد و مادر بزرگ گفت:

- جی بابا این نوه من هست! چی دیدید که شما ناراحت شدید؟

جی بابا دستی روی چشم‌هایم گذاشت، حس می‌کردم قرار است چشم‌هایم را در بیاورد، به سرعت دستش را برداشت گفت:

- بیدارش کردی، هیچکس زنده نمی‌مونه.

همه دور ما جمع شدند، با ترس به جی بابا نگاه می‌کردند و جی بابا ادامه داد:

-بیدار شد، ماه کامل شد. وقت بیدار شدنش بود؛ تو رو  
می‌خواد، تو رو!

بلند شدم روبه‌روی جی بابا ایستادم و گفتم:

- معلوم هست شما چی می‌گید؟

اما توجهی به حرف‌هایم نکرد. شال را به شاگردش داد و گفت:

- این سه شب خطرناک است! ای اهالی باید مواظب باشید این  
«با اشاره به من»

بیدارش کرد، موجودی لجن و ترسناک که خطرناک‌ترین است.

برای انتقام از کارهای پیشین ما اومده مواظب باشید! نباید

کسی تنها راه برود، همه ما باید این سه شب دست جمعی و

کنار هم باشیم. اون در اطراف ما هست من حسش می‌کنم.

و نشست، چشم‌هایش را بست و با صدای بلند شروع به خواندن

دعاهای مبهم کرد.

به بازوی ژاله زدم و یواش در گوشش گفتم:

- من کی رو بیدار کردم؟ متوجه حرف‌هاش شدی؟

ژاله برگشت و باخنده گفت:

- نه بابا تو که باهوشی باید متوجه می‌شدی؛ ولی فکر کنم

مامان بزرگ متوجه شد، چون ترسید!

و به مادر بزرگ اشاره کرد که صورتش عین گچ شده بود.

ژاله راست می‌گفت، ترس را از چشم‌هایش می‌توان خواند. ای

وای دختر بچه را فراموش کردم! به کنار خودم نگاه کردم؛ اما

کسی نبود. چرا متوجه نشدم که رفت است؟

به زنی که نزدیک ما نشست بود گفتم:

- این بچه کی بلند شد؟

به من نگاه کرد و گفت:

- کدوم بچه؟

- همینی که کنارم نشسته بود!

- اما کسی نشسته بود.

با تعجب گفتم:

-حتماً قبل از شما اینجا بود.

- نه خواهر! من قبل از خودت اومده بودم، اینجا نشستم و از جام بلند نشدم.

گیج بهش نگاه کردم، دارد چه اتفاقاتی می افتد؟

گیج به خانمی که کنارم بود نگاه کردم، بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. خدایا لطفاً این دختر رو پیدا کنم.

چشم‌هایم را چرخاندم که با دیدن دختر بچه‌ای با لباس قرمز که به سمت چاه و تاریکی می‌رود از مجلس بیرون آمدم، به دختر بچه نگاه کردم و با صدای بلندی گفتم:

- برگرد!

اما برنگشت؛ صدای بابا جی دور شد و به تاریکی رسیدم. صدای تکان درختان رو اعصابم بود، باز بلند گفتم:

- دختر، برگرد!

صدایم در فضای جنگل منعکس شد. به سمت چاه رسید و در فاصله یک متری از من ایستاد.

برگشت که از بوی تند و کریه چاه، صورتم را جمع کردم و گفتم:

- عزیزم چرا اومدی این جا؟ بیا برگردیم این جا ترسناک!

دخترک برگشت و به راه رفتن ادامه داد.

از چاه رد شد، یک قدم جلو تر رفتم که صدای خش دار بلند گفت:

- لالایی.

مکت کردم و با چشم اطراف را دید زدم، کسی نبود؛ آب دهانم را با صدا بلیعدم، بدنم سرد شده بود و صدا باز هم بلند شد؛ از پشت گوشم این بار همان صدا را شنیدم، نفسم را حبس کردم:

- لالایی...یی.

در گوشم جیغ زد که به جلو پرت شدم. برگشتم و با ترس نگاه کردم؛ اما کسی نبود.

قلبم تندتر می‌زد و بدنم منقبض شد. عقب رفتم و به چاه تکیه کردم. دستی روی سی\*ن\*سی\*ه\*ام گذاشتم و چشم‌هایم را بستم، شروع کردم به ماساژ دادن سی\*ن\*سی\*ه\*ام. خدایا این چی بود؟

ناگهان دستی روی کتفم نشست. آب دهانم را بلیعدم و با چشم‌هایم به این دست‌هایی که روی کتفم نشست بود نگاه کردم.

دست‌هایش را بالا آورد و تونستم آن‌ها را ببینم، ناخن‌های بلند که مانند خنجری بود.

ناگهان با یک حرکت تند دست‌هایش را روی گلویم گذاشت، شوکه شد. پاهایم را تکان دادم.

حس می‌کردم هر لحظه خفه خواهم شد، با تلاش دستم را روی دستش گذاشتم و تلاش کردم گره دستش را باز کنم.

نفس‌هایم کندتر شدِ بود، دست‌هایش را محکم به گلویم فشار داد که چشم‌هایم را بستم و در دل گفتم «خدایا نمیخوام بمیرم!»

\*\*\*

چشم‌هایم را باز کردم، سر جایم نشستِ بودم و باباجی کتاب در دستش کنارم نشستِ بود. در کلبه سجادیِ بودم، چشم‌هایم را بستم و دستم را روی شقیقه‌ام گذاشتم و زیر لب گفتم:

«ولی من کنار چاه بودم، چطور به اینجا اومدم؟»

چشم‌هایم را باز کردم که ژاله آمد داخل و کنارم نشست، گفت:

- حالت خوبه پریا؟

- من چطور این جا اومدم؟

ژاله دستم را گرفت و گفت:



- دیدم داشتی به سمت چاه می رفتی، نگرانت شدم دنبالت رفتم که تو راه بیهوش پیدات کردم و آوردمت اینجا.
- مادر بزرگ وارد کلبه شد و کنارمان نشست، گفت:
- برای چی رفتی اون جا؟ خیلی نگرانت شدیم، ترسیدم اتفاقی برات بیافته.
- لبخند زدم و گفتم:
- نترس قربونت برم، حالم خوبه!
- ژاله: چرا مجلس رو ترک کردی و رفتی؟
- شروع کردم ماجرا را تعریف کردم، باباجی به من نگاه کرد و گفت:
- بیدارش کردی، انتقام خواهد گرفت!
- اما من کی رو بیدار کردم؟ واضح بگید لطفاً!
- باباجی بلند شد و گفت:

- زن زیبایی بود که هر مردی عاشقش می‌شد، هیچ مردی نمی‌تواند از او بگذرد.

خیلی پاک و نجیب بود؛ اما کسی نگذاشت زندگی‌اش را بکند. هر زنی او را می‌دید حسودی‌اش می‌شد، شبیه ماه بود! مثل همه بود، صاف و صادق! به کسی دل داد، مثل هر عروسی خوشحال بود و آرزویش خوشبختی بود!

اما کسی نگذاشت، خیلی حسود بودند. ازدواج کرد و یک‌سال در خانه گلی با همسرش زندگی می‌کرد، زندگی عاشقانه‌ای داشت؛ اما اون شب نفرت انگیز، شبی که همسرش آن را با مردی دید. خیانت کرد به همسرش، برگشت و به من نگاه کرد، ادامه داد:

- آن روح سرگردان را بیدار کردی و تشنه خون ما هست!

- من حرفاتون رو باور نمی‌کنم، چطور ممکن؟

مادر بزرگ به من و ژاله نگاه کرد، غم زده گفت:

- این ماجرا وقتی یک کودک دوساله بودم اتفاق افتاد.

ژاله: اما هر کسی بمیرِ دیگِ برگشتی ندار، ارواح وجود ندارن  
مادر من!

باباجی پوزخند صدا داری زد که صدای فریاد از بیرون اومد.  
به هم خیره شدیم، از کلبه با سرعت خارج شدیم. همه آدم‌های  
محلّه جلوی ورودی محلّه جمع شده بودند، دویدم.  
به جمعیت شلوغی رسیدم و از کنار جمعیت رد شدم، دختری  
روی زمین آغشته به خون افتاد بود و لباسش پاره شده بودند.  
باباجی نگاهی به مردم انداخت و با صدای بلندی گفت:  
- مواظب باشید! بیدار شد و جان همه را خواهد گرفت.  
و به سمت کلبه رفت، دخترک را بلند کردند و جنازه‌اش را  
بردند.

مادربزرگ همراه مادر دختر رفت.

ژاله به سمت آمد و گفت:

- پریا من می ترسم بیا برگردیم شهر!

- من هم بدجور ترسیدم، فردا صبح زود بر می‌گردیم.

ژاله: بیا برگردیم خونه، این‌جا ترسناک!

با ژاله به خانه برگشتیم، ژاله در خانه را قفل کرد و با ترس کنارم نشست.

به سقف خیره شدم، همه اتفاقات که افتاده

را تحلیل می‌کردم، دیدن همان زنِ شب، چاه، خون، همه حوادث اتفاقی نیست!

ژاله جیغ کشید، به اطراف نگاه کردم؛ اما ژاله نبود، با ترس بلند شدم.

از خانه بیرون دویدم، ژاله روی زمین نشسته بود و دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشته بود. گریه می‌کرد، کنارش نشستم و موهای قرمزش را کنار زدم، آرام گفتم:

-خواه‌ری آروم باش!

دست‌هایش را از روی چشم‌هایش برداشتم که با چشم‌های  
گریان و ترسناک به من نگاه کرد و گفت:

- بیا بریم، م...م...من نمی‌تونم.

بغلش کردم و گفتم:

- هیس عزیزم، فردا سحری میریم!

بلندش کردم، بهش نگاه کردم که با چشم‌های سرخ نگاهم کرد،  
گفتم:

- بیا برگردیم!

تکون نخورد که دستم را روی کتفش گذاشتم و تکونش دادم،  
گفتم:

- ژاله!

جوابی نداد و خیلی ترسناک شروع به خندیدن کرد. خنده‌اش  
به فریاد تبدیل شد که با ترس عقب رفتم و بهت زده گفتم:

- ژاله چت شد؟

ژاله دست‌هایش را بالا آورد و گفت:

- برگرد!

اما صدای ژاله نبود؛ صدای نرم و لطیف ژاله به صدای خراش و بمی تبدیل شد، به درخت تکیه کردم. به سمتم آمد که آهسته زمزمه کردم:

- ژاله!

ناگهان ژاله ایستاد و به من نگاه کرد، فریاد کشید و افتاد. با ترس نگاه‌اش کردم، سرش را بلند کرد که به چشم‌های آبی‌اش برگشت بود، با ترس به سمتش دویدم و محکم به آغوش کشیدمش و گفتم:

- ترسیدم، چرا اینطوری شدی؟

ژاله گریون گفت:

- سرم درد می‌کنه، می‌ترسم!

بلندش کردم و آن را به سمت اتاق بردم، در

جای خودش گذاشتمش و پتو را رویش کشیدم. چشم‌هایش را بست و گفت:

- ولم نکن!

کنارش دراز کشیدم و وقتی مطمئن شدم که ژاله خوابیده است بلند شدم و روبه‌روی آینه ایستادم. به چشم‌های قهوه‌ای‌ام نگاه کردم و دستی به آنها کشیدم، چطور رنگ چشم‌های ژاله عوض شدند؟

دست روی لپ‌های خوش فرمم گذاشتم که از سرمای بالا به رنگ قرمزی تبدیل شد بودند و ترس همه وجودم را فرا گرفته بود.

«شب دوم»

صبح با تکان دادن دست‌هایم توسط ژاله بیدار شدم و سر جام نشستم، مادر بزرگ خواب بود. با صدای نسبتاً یواش که فقط ژاله بشنود گفتم:

- ژاله! مادر بزرگ بیدار کنیم؟

- اول بلند شو و صورتت رو بشور، وسایلت رو جمع کن و بعد بیدارش می کنیم.

- باشه! امیدوارم مخالفتی نکنه.

بلند شدم و به سمت حیاط رفتم، با ترس نزدیک حوض شدم به آب زلال نگاه کردم. یاد لحظه‌ایی که چشم‌هایم را بسته بودم افتادم، صورتم را شستم و با ترس به داخل دویدم؛ ژاله در حال جمع کردن وسایل بود.

آرام به سمت مادر بزرگ رفتم و کنارش نشستم.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- مامان بزرگ!

مادر بزرگ چشم‌هایش را باز کرد و نشست، با تعجب به هردومان نگاه کرد و گفت:

- دخترا چرا سحری بیدار شدید؟

- مامان بزرگ ما داریم میریم شهر!



مادربزرگ به من نگاه کرد و لب زد:

- پری؟!

من:

- مامان بزرگ ما از این اتفاقاتی که داره می افته می ترسیم و باید برگردیم. بهتر است با ما بیایی!

مامان بزرگ: این جا خونه من، جایی که به دنیا اومدم، جایی که مادرتون به دنیا اومده. خاطرات و گذشته رو نمی تونم ول کنم و بروم.

ژاله: مامان بزرگ یه مدتی با ما بیا تا اوضاع خوب بشه، بعد برگرد!

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم که مادر بزرگ گفت:

- نمی تونم دخترای عزیزم، خودتون برید!

- هرطور راحتید.

بلند شدم و به ژاله کمک کردم، وسایل را جمع کردیم و از  
مادربزرگ خدافظی کردیم....

\*\*\*

از محله بیرون آمدیم و به سمت جنگل حرکت کردیم که  
ماشین را کنار ورودی جنگل گذاشته بودم.  
دست در دست ژاله به خروجی محله رفتیم. ژاله ایستاد و خم  
شد؛ تا بند کفشش را درست کند.  
خودم را تکان می‌دادم که چشم‌هایم به چاه افتاد.  
مه جلوی دید را گرفته بود و نمی‌شد که زیاد چاه را تشخیص  
دهد؛ اما حس می‌کردم کسی در کنار چاه ایستاد، با ترس  
برگشتم و دستم را روی کمر ژاله گذاشتم و تکانش دادم. گفتم:  
- ژاله زود باش من می‌ترسم!  
- صبر کن، تموم کردم.

ایستاد و دستش را گرفتم و از محله بیرون آمدیم. به سمت جایی که ماشین پارک بود رفتیم، ژاله دستم را ول کرد و دوید. در ماشین را باز کرد و وسایلم را داخل ماشین گذاشت. وسایلم را جا دادم و سوار ماشین شدم، به اطراف خیره شدم و لبخند دندان‌نمایی زدم، گفتم:

- از دست این روستای عجیب و ترسناکِ نفرت انگیز خلاص شدیم.

- وایگفتی، خیلی نفرت انگیز.

سوئیچ را چرخاندم؛ اما ماشین روشن نمی‌شد. پایم را روی پدال گاز فشار دادم؛ اما ماشین روشن نمی‌شد.

ژاله: پری! چرا روشن نمیش؟

گیج به ژاله نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونم ژاله، من قبل از این که بیایم روغن چک کردم.

ژاله: زود باش روشن شو لعنتی!

به ژاله نگاه کردم که خیلی ترسیده بود، از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. همه جا آرام و سکوت هیچ جاندار زندایی دیده نمی‌شد، آهی کشیدم، نمی‌دانستم باید چکار کنم. تعمیرگاه چهار ساعت طول می‌کشد تا بهش برسیم، دستی روی کتفم قرار گرفت که نفسم را حبس کردم. دست و پاهایم شروع به لرزیدن کردند، چشم‌هایم را بستم و زیر لب زمزمه کردم:

«خدایا لطفاً این چیزی که بهش فکر می‌کنم نباش»  
برگشتم؛ اما خوش‌بختانه ژاله بود، نفس عمیقی کشیدم.  
ژاله سرش پایین بود که گفتم:

- تو چرا پیاده شدی؟

اما تکانی نخورد؛ حتی سرش را بالا نیاورد و یک صدای عجیب از خودش در می‌آورد.

- هییم...هییم...هییم

دستم را روی چونه‌اش گذاشتم و ژاله سرش را بالا آورد و با تنفر به من نگاه کرد، چشم‌هایی که از رنگ آبی به سرخ تبدیل شدند.

بادیدن چشم‌های ژاله عقب رفتم و در دل گفتم:

«خدایا ژاله بازم چش شد؟»

- ژاله چشم‌هاش چرا سرخ شدن؟

ژاله: هییم...هییم...هییم

به سمتم آمد و دست‌هایش را بالا آورد. آغوشش را باز کرد و دهانش را باز کرد، دهانی که به سیاهی تبدیل شد و بوی کریهی از آن می‌آمد، گفت:

- بیا بغلم!

سرش را کج کرد که با ترس عقب-عقب رفتم، فریاد کشیدم:

- به خودت بیا!

سرش را کج تر کرد که صدای استخوان‌هایش در جنگل بالا رفت،  
نمی‌دانستم باید چکار کنم.

ژاله خیلی نزدیکم شده بود و قلبم محکم‌تر از هر دفعه می‌زد،  
ژاله روبه‌رویم قرار گرفت و با خشم دست‌هایش را بالا آورد و  
روی گردنم گذاشت.

- ت...ت...و...داری...چ...کا...ر...می...کنی؟

از فشاری گلویم نمی‌توانستم حرف بزنم. فریاد کشید که گوشم  
از فریادش کر شد.

شروع کردم به لرزیدن، حس می‌کردم روح از تنم خارج  
می‌شود، دست‌هایش شل‌تر شدند و چشم‌هایش نیز به رنگ  
طبیعی‌شان بازگشتند.

دهانش را باز کرد؛ اما اثری از بوی کریه و سیاهی نبود.  
با تعجب به دست‌هایش که روی گلویم بود نگاه کرد و عقب  
کشید، چند قدم به عقب رفت و گفت:

- چی شده؟

-دداشتی من رو خفه می کردی!

با تعجب فراوان نگاهم کرد و گفت:

- من؟! یادم نیست، چی شدِ پریا؟ چرا این جور می شم؟

بعد از اتمام جمله اش بغضش ترکید، بغلش کردم و موهایش را نوازش کردم، گفتم:

- گریه نکن عزیزم، تموم میشه!

گریه اش بند آمد، کمکش کردم سوار ماشین شود و خودم هم سوار ماشین شدم، درهای ماشین را قفل کردم و روبه ژاله گفتم:

- ژاله چرا این جور می شی؟

ژاله: نمی دونم پریا، یه حس غریبی هست که حس می کنم یکی درونم زنده می شه، کنترل رو از دست میدم، حس می کنم زندانی می شم و نمیتونم خودم باشم. پریا چرا این جور می شم؟

- ژاله! باید زودتر بریم از این جا، این جا خیلی خطرناک شد.

ژاله: ماشین که روشن نمیشه، الان هوا روشن میشه.

- ژاله! نکنه این روح ماشین رو خراب کرده؟

- دیونه روح از کجا بلد باشه خراب کنه!

خندیدم؛ اما ترس به دلم افتاده بود و ترس را از چشم‌های ژاله می‌توانم بخوانم، این اتفاقات خیلی عجیب بودند. روبه ژاله گفتم:

- بیا برگردیم! چاره‌ایی نداریم.

جوابی نداد و از ماشین پیاده شدیم، وسایلم را در آوردم و ماشین قفل کردم. دست‌های ژاله را محکم‌تر از قبل گرفته بودم و به سمت ورودی محله می‌رفتیم، هوا روشن شد و به سمت خانه مادربزرگ رفتیم. ژاله در زد و مادربزرگ پس از چند ثانیه در را باز کرد و با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:



- چی شدِ دخترا؟ چرا برگشتید؟

ژاله: روح نمیداره ما بریم!

و به دنبال حرفش خندید، وارد خانه شدیم و همه ماجرا را برای مادر بزرگ تعریف کردیم، گفتم:

- مامان بزرگ ما رو ببر پیش باباجی، کارش دارم.

مادر بزرگ: باشه! فقط کارهای باقی موندم رو تموم کنم و بعد بریم.

مادربزرگ کارهای خانه را تمام کرد، هوا خیلی سرد بود و درست وسط زمستان بودیم و بوی نم‌نم باران در هوا پیچید بود. مادر همان دختر را مُرده بود دیدیم، لباس سیاه تنش بود و دم در خانه‌اش نشسته بود. نزدیکش شدیم و مادر بزرگ گفت:

- سلام، هُیردا تسلیت می‌گم. هُیردا جانم!

دستش روی چانه‌اش بود و تنها سرش را تکان داد.

«هیردا در روستا به معنی خواهر است، همه از این کلمه استفاده می کردند. هیردا برای احترام گذاشتن بود.»

به خانه باباجی رسیدیم، مادر بزرگ در زد چند ثانیه بعد شاگرد باباجی در را باز کرد و گفت:

- سلام هیردا.

مادربزرگ: سلام پسر، با باباجی کار داشتم.

شاگرد از کنار در رفت و وارد خانه شدیم، روی صندلی های چوبی کنار درخت نشستیم.

باباجی پس از یک دقیقه آمد و گفت:

- کارم داشتید؟

ژاله: این روح چی میخواد؟

دستم رو روی شانه ژاله گذاشتم و چشم هایم را بستم، برگشتم و به باباجی نگاه کردم. گفتم:

- لطفاً قضیه این زن رو برای ما بگو، حرفت رو نصف و نیمه گذاشتی.

باباجی نشست و پاهایش را روی سنگ جلوییش گذاشت و گفت:

- کجا رسیدِ بودیم؟

- همسرش فهمید زنش بهش خیانت کرد  
باباجی ترسناک خندید و گفت:

- هیچ مردی راضی به خیانت همسرش نیست، مردهای محله جمع شدند و شیخ‌ها یک جلسه گرفتند، تصمیم بر این شد که آن زن زیبا که همه بدنش سیاه شده بود و هیچ زیبایی، قبلی را نداشت بسوزانند.

خیلی ترسناک آن زن سوخته شد، در دهانش یک چوپ بزرگ از آتش گذاشتند و همه بدنش را سوزاندند؛ حتی بعد از مرگش هم بهش رحم نکردند. جثه سوختش را کنار چاه روی درخت معلق کردند، ده روز آن جثه در هوا معلق ماند.

- این زن همیشه میاد درون جثه ژاله خواهرم.

باباجی به ژاله نگاه کرد و گفت:

- مثل تو بود، خوشگل با چشم‌های آبی!

به ژاله نگاه کردم که با خشم بلند شد و گفت:

- اما من این نیستم.

و از خانه بیرون رفت، مادر بزرگ ببخشید گفت و دنبالش ژاله رفت. به باباجی نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید بابت تند بودن ژاله، ما باید چکار کنیم؟

باباجی: باید بفهمیم این زن چی میخواد.

- اما از کجا؟

- بریم سمت چاه و دنبالش بگردیم!

- باشه؛ اما اگر جونمون در خطر باشه چی؟

- باید اون رو رام کنیم، الان عصبی هست. دنبالش بگردیم، باید بفهمیم چی میخواد.

- نمیدونم! هرچی شما بگید.

- شب بعد از دعا با خواهرت و شاگردانم میریم.

باشه ایی گفتم و بلند شدم، از خانه بیرون آمدم.

درجاده خاکی قدم میزدم و فکرم خیلی درگیر بود، نمی دانستم باید چکار کنم.

دستی دامن سبزم را کشید. ایستادم و به دخترک کوچک نگاه کردم. با لبخند خم شدم، این چند بار که می بینمش همان لباس تنش بود.

موهایش را پشت گوشش گذاشتم و گفتم:

- دیشب کجا رفتی کوچولو؟

فقط به من خیره بود، ادامه دادم:

- از دیدنت خیلی خوشحالم! مادرت کجاست؟

به اطراف نگاه کرد و سرش را چرخاند. منتظر به او نگاه

می کردم که به من نگاه کرد، گفتم:

- برو با دوست‌ها بازی کن!

بوسه‌ایی روی گونه‌اش کاشتم و به راهم ادامه دادم؛ اما حس می‌کردم کسی پشت سرم قدم می‌زند.

برگشتم که با دخترک روبه‌رو شدم، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا دنبالم میایی؟

جوابی نداد. این دختر خیلی مرموز بود، زانو زدم و گفتم:

- می‌خواهی بازی کنیم؟

سرش را تکان داد و بغلش کردم:

- بیا بریم کنار صخره!

با هم به سمت صخره رفتیم، دخترک قرمزی را روی صخره گذاشتم و شروع به شکلک در آوردن و بی‌صدا خندیدن کردم، با خنده گفتم:

- وای، عزیزدلم خیلی دلم گرفته بود.

- با کی حرف میزنی؟

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم و گفتم:

- با دختر قرمزی!

به دخترک قرمزی که دستش را روی چانه‌اش گذاشته بود و با لبخند به من نگاه می‌کرد نگاهی کردم که ژاله کنارم ایستاد و گفت:

- کجاست این دختر قرمزی؟

به ژاله نگاه کردم و گفتم:

- کور شدی مگه، دختر رو روی صخره بزرگ نمی‌بینی؟

ژاله به صخره نگاه کرد و گفت:

- اما من چیزی نمی‌بینم.

چشم برداشتم و به صخره نگاه کردم؛ اما دخترک قرمزی نبود، دامنم کشیده شد. برگشتم و به دخترک نگاه کردم.

یعنی چی؟ کی از صخره اومد پایین؟

به ژاله و دخترک نگاه کردم، ژاله با تعجب به من نگاه می کرد  
که به اشارع به دخترک گفتم:

- این دخترِ نمیدونم کی اومد پایین!

ژاله به جایی که اشاره کردم نگاه کرد و گفت:

- اما من کسی رو نمی بینم.

نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

- ژاله چت شده؟ داری من رو می ترسونی ها!

ژاله: به خدا من کسی رو نمی بینم.

سرم را کج کردم و به دخترک که الان مقابل ژاله ایستاده بود  
نگاه کردم.

ناگهان دخترک غیب شد، با تعجب چند قدم عقب رفتم و گفتم:

- این... این تازه غیب شد!

ژاله: چی داری میگی پریا؟



یهو پشت سر ژاله ظاهر شد. با ترس به دخترک نگاه کردم،  
چگونه این اتفاق افتاد؟ حس می‌کردم قلبم هر آن خواهد  
ایستاد. به دخترک اشاره کردم و با لکنت گفتم:

- پ...پشت سرت!

ژاله دوید و با ترس گفت:

- پشت سرم چی بود؟!

چشم‌هایم به پاهای دخترک افتاد؛ اما پایی نبود و روی هوا  
معلق بود. لب‌هایم را تر کردم و زمزمه کنان گفتم:

- ژاله! فرار کن رو...وح!

روح را کشیده گفتم که ژاله با شنیدن کلمه روح جیغ کشید و  
فرار کرد؛ اما من توانایی فرار کردن را نداشتم. انگار پاهایم به  
زمین چسبیده بودند، دخترک با همان لبخنداش به من نزدیک  
شد که با ترس و التماس گفتم:

- چی از جون من می‌خواهی؟ تو رو خدا بذار برم!

به دختری که روی هوا ملحق بود و الان روبه‌رویم ایستاد بود نگاه کردم، هوا سردتر شد و صدای وزوز درختان بالا رفت. آب دهانم را با ترس بلعیدم و گفتم:

- م...م...ن...ن با تو کاری...ن..کردم!

چشم‌هایم را بستم و ادامه دادم:

- تازه...با...هم...بازی م...ی...کردیم.

چشم‌هایم را باز کردم؛ اما کسی نبود. دخترک قرمزی نبود، به عقب رفتم و با تمام قدرت شروع به دویدن کردم.

تا خانه مادر بزرگ دویدم، دم در ایستادم و خم شدم؛ تا نفسم بالا بیاید. سرفه‌هایم بالا رفت که در باز شد و ژاله به همراه مادر بزرگ نمایان شدند، ژاله خم شد و شروع به ماساژ دادن کمرم کرد و گفت:

- آروم نفس بکش!

مادر بزرگ: خدا مرگم بده! چرا با خواهرت نیومدی؟

نفس زنان گفتم:

- مامان بزرگ بذار پیام تو، تعریف می کنم.

مادر بزرگ حرفی نزد، نفسم به حالت طبیعی برگشت و هر سه مان وارد خانه شدیم. روی سنگ حک شده شبیه میز در حیاط نشستیم، بالشت را روی زانوهایم گذاشتم و گفتم:

- وقتی ژاله فرار کرد من دیگه نمی تونستم پاهام رو تگون بدم و حس کردم دیگه خونی در پاهام نیست.

ژاله دستم را گرفت و با بغض گفت:

- نباید تنهات میداشتم!

لبخندی زدم و مادر بزرگ بلند شد برایم یک شربت سرد آورد. سرم را روی پاهای ژاله گذاشتم و دراز کشیدم، به محتوای داخل لیوان نگاه می کردم که ژاله گفت:

- برای شب آماده ای؟

- باید آماده باشم.

- اما من می ترسم!

- کی بهت گفت؟

- مامان بزرگ بعد از این که من رو رسوند برگشت؛ تو نبودی و باباجی بهش گفت.

- دلم واسه گذشته که بدون هیچ دغدغه داشتیم زندگی

می کردیم تنگ شد!

ژاله آهی کشید و گفت:

- کاش پیشنهاد نمی دادم.

اهومی گفتم و چشم هام را بستم. تا شب چیزی نماند بود،

کمی استراحت کردم.

ژاله و مادر بزرگ شام را درست کردند، به سمت حمام رفتیم.

لباس هایم را عوض کردم.

به آینه نگاه کردم، به چشم‌هایی رنگ‌شان با چشم‌های ژاله  
 فرق داشت. چشم‌های ژاله همانند آسمان آبی است و  
 چشم‌های من مانند نور گرمایی که وسط آسمان می‌درخشد.  
 چقدر متفاوت بود، خنده ایی کردم، آماده باش پریا یا زنده یا  
 مرده بر می‌گردی!

صدای مادر بزرگ ریشه افکارم را پاره کرد.

- بیا شام پریا!

با صدای بلند جواب دادم:

- اومدم مامان بزرگ.

تو آینه بوسه‌ای به خودم فرستادم و رفتم بیرون از اتاق، شام با  
 سکوت به پایان رسید. ژاله چهره‌اش درهم بود و از صورتش  
 معلوم بود چقدر نگران است.

دستش را فشردم و با لبخند بهش نگاه کردم و او با لبخند  
 جوابم را داد، به مادر بزرگ نگاه کردم و گفتم:

- مامان بزرگ! امشب بهتر بمونی خونه!

- نه! من باهاتون میام.

ژاله حرفم را تاکید کرد و گفت:

- بهتر نیایی، می ترسم اتفاق بدی برات بیافته!

- برام اگر ارزش قائلید روی حرفم حرف نزنید.

آهی کشیدم و سکوت کردم.

\*\*\*

روی فرش سنتی نشستم، شب دوم بود و خیلی شلوغ بود.

باباجی به سمت ما آمد، دستم در دست ژاله را گرفته بودم که

باباجی به دستهایمان نگاه کرد و نزدیک شد، گفت:

- بعد از دعا میریم!

ژاله باشه‌ای گفت که به ژاله نگاه کردم.

که با چندش به باباجی نگاه می‌کرد، خندیدم و گفتم:

- بند خدا باهات چی کار کرد که این جور بهش زل زدی؟

ژاله یه ایش کشیدای کرد و گفت:

- همون لحظه که گفت شبیه این روح هستم ازش خوشم نیومد!

خندام به اخم تبدیل شد و صدای باباجی آمد که شروع به خواندن دعا کرد، سکوت همه جا را در بر گرفت بود و تنها صدایی که این سکوت را می شکست صدای باباجی بود.

\*\*\*

دعا به پایان رسید، مادر بزرگ با غم شدیدی به من و ژاله نگاه می کرد که ژاله گفت:

- قرار نیست بریم جنگ که!

خندیدم و گفتم:

- نگران نباش ما برمی گردیم!

- از خدای بزرگ میخوام نوهام صحیح و سالم برگردند.

- همین دعاها پاکت ما رو سالم بر می گردونه!

حرف های ژاله را با تکان دادن سرم را تأیید کردم و گفتم:

- کاش می شد بمونی!

ژاله مرا در آغوش گرفت، چقدر بغل این دختر گرم بود، گفت:

- اگر قرار یکی از ما بمیر بهتر من بمیرم!

به سرش زدم و با تشر گفتم:

- بهتر خفه بشی.

خندید و گفت:

- من بدون تو نمیتونم پری!

از آغوشش بیرون اومدم و بهش نگاه کردم، موهای قرمزش را

پشت گوش هایش هدایت کردم و گفتم:

- فراموش نکن خواهر بزرگت چقدر دوست داره!

دستش را گرفتم و به سمت باباجی رفتیم، باباجی همراه با دو

شاگردش منتظرمان ایستاده بودند.

نزدیک شدیم که باباجی گفت:



- بهتر قبل از طلوع برگردیم!

جلوتر از ما حرکت کردند، ژاله دستم را محکم گرفته بود تا به چاه رسیدیم. هوا تاریک شده بود و ماه وسط آسمان کامل بود و هوا را روشن کرده بود.

درختها شروع به تکان خوردن کردند و وضعیت را ترسناکتر جلوه داده بودند.

کنار چاه ایستادیم، به باباجی نگاه کردم و گفتم:

- شما گفتید درختی کنار چاه بود؛ اما هیچ درختی این جا نیست.

باباجی سرفه‌ای کرد و گفت:

- بود، قطع شد!

ژاله: ما الان باید چی کار کنیم؟

به باباجی نگاه کردم، گفتم:

- منتظر بمونیم!

یکی از شاگردهایش گفت:

- باباجی! شاید ما رو ببینه و نیاد.

ژاله: حتماً بادیدن هیکل گنده شما می ترس!

شاگرد: هُیردا!

باباجی محکم به شاگردش نگاه کرد و گفت:

- سمیر! ساکت.

شاگردش که اسمش سمیر بود ساکت شد و سرش را پایین

انداخت، ژاله پیروزمندانه به سمیر نگاه می کرد.

همگی ساکت بودیم؛ اما ناگهان صدایی از پشت سرمان آمد، ژاله

دستم را محکم گرفت و خودش را در بغلم انداخت. آب دهانم

را بلعیدم، باباجی برگشت ما نیز به برگشتیم که پرنده‌ای را

دیدیم روی چاه نشست.

نفس آسودای کشیدم و دست ژاله دور دستم شُل شد و ژاله

بلند- بلند شروع به نفس کشیدن کرد. در دلم گفتم:

«خدایا نه!»

امیدوار برگشتم و به ژاله که الان کمی از من عقب تر بود نگاه کردم، با چشم‌های خون افتاده به ما نگاه می‌کرد که عقب-عقب رفتم؛ اما به تن یک نفر خوردم. با ترس برگشتم که سمیر بود، دستش را روی کتفم گذاشت و خونسرد مرا به پشت سرش هدایت کرد. ژاله وحشی شد بود.

به باباجی نگاه کرد با صدای مبهم و نامفهوم گفت:

- ت...ی...و...م.

هر سه تاشون خیلی ترسیده بودند، فریاد کشیدم:

- ژاله به خودت بیا خواهری!

ژاله یا همون روح برگشت و به من نگاه کرد، دستش را بالا آورد و گفت:

- بیا بغلم!

گریهام گرفته بود. سمیر را کنار زدم و با قدم‌های بی‌جون  
نزدیک ژاله می‌شدم که شاگرد باباجی فریاد کشید:

- گول حرف‌هاش رو نخور، تو رو میکشه!

اما من نمی‌توانستم برگردم، گریهام شدت گرفت، روبه‌روی ژاله  
ایستادم. نفس کریهش رو توی صورتم فوت می‌کرد.

ژاله: می...می... .

باترس گفتم:

- آخه...من نمی‌فهمم چی میگی.

نمیدانم؛ اما چشم‌هایش پر از اشک شدند، انگار که مرا فهمید و  
برگشت.

شروع کرد به دویدن، فریاد زدم:

- برگرد ژاله!

خواستم دنبالش برم؛ اما دستی روی دستم قرار گرفت که  
سمیر بود، گفت:

- کجا؟! اون ژاله هیراد نیست. این روح خبیث همون زن هست.

باباجی گفت:

- بهتر برگردیم! این جا خطرناک شد.

- اما من نمیتونم خواهرم رو تنها بذارم، اون زندانی روح شد؛ خیلی می ترسه.

سمیر به شاگرد نگاه کرد و گفت:

- بیژن! بریم دنبال دختر.

بیژن سرش را تکان داد و سمیر گفت:

- باباجی شما با پریا برید، ما این اطراف رو می گردیم.

باباجی باشه‌ای گفت و به سمت ورودی رفت، به سمیر و بیژن نگاه کردم و با التماس به هردوشون خیره شدم. برگشتم عقب و زیر لب زمزمه کردم: «من را ببخش خواهری!»

در ورودی محله همه منتظر ما بودند، مادر بزرگ با دیدنم با عجله به سمتم آمد و گفت:

- ژاله کجاست؟ خواهرت کجاست؟

بغضم ترکید و خودم را در آغوش مادر بزرگ رها کردم و با گریه گفتم:

- روح درون جثه ژاله‌ست!

مادر بزرگ مرا از خودش جدا کرد و گفت:

- خواهرت رو ول کردی و اومدی؟

شرمنده سرم رو انداختم پایین و باباجی گفت:

- ژاله فرار کرد! بچه‌ها رفتند همین اطراف بگردند.

مادر بزرگ با اخم و گریان نگاهم کرد و به سمت کلبه رفت، همه جلوی ورودی نشستند. روی صخره نشستم و به ورودی خیره شدم.

کمی بعد بچه‌ها آمدند، به سمتشون دویدم و

به پشت سرشون نگاه کردم؛ اما اثری از ژاله نبود. یعنی چی؟  
چرا ژاله نیست؟

اشک در چشم‌هایم جمع شدند، به بیژن نگاه کردم که با  
شرمندگی به من نگاه می‌کرد.

- اخه چرا بدون خواهرم برگشتی؟

سرشان را پایین انداختند. ادامه دادم:

- تنهایی می‌ترسه! اون الان زیر دستِ یه روحِ

ازش رد شدم، نه من نباید ژاله را تنها بگذارم، نمیتونم!

دستی روی دستم نشست برگشتم؛ بیژن بود!

بیژن: همه جا رو گشتیم؛ اما پیداش نکردیم. ولی نگران نباش  
ژاله خیلی قویه!

در دل گفتم:

«نه- نه ژاله قوی نیست. بدون من خیلی ضعیف!

نمیتونه، اگه اون روحِ بلائی سرش بیارِ چی؟ من کجا برم؟»

صدای باباجی از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

- اون روح میخواد ما نزدیکش بشیم و بریم تو حفر خودش!

برگشتم و بهش نگاه کردم، جیغ زدم:

- تقصیر خودت باباجی! نباید خواهرم رو می‌آوردم. نباید!

باباجی: دعا کنید براش! فردا همه مردم به سمت جنگل حرکت می‌کنن.

روی زمین نشستم، چگونه خواهرم را ول کنم؟

همه رفتند و بیژن کنارم زانو زد، گفت:

- نگران نباش! گفتم که هُیردا قوی هست.

با سردی لبخندی بهش زدم که مجدد گفت:

- بهتر نیست برید خونه؟

اما خواهرم که خانه نیست! تو شب و سرمای این جنگل بیرون.

من چگونه تو گرما سر ببرم؟

سرم را به معنای نه تکون دادم و کنارم نشستم.



زانوهایم را جمع کردم، هوا خیلی سرد بود و ژاله لباسش زیاد  
گرم نبود. الان چی کار میکنه؟

وای حضرت آدم لاتلجی ام کن لطفاً

خواهرم سالم بگرده، بیژن زیر لب آهنگ زمزمه می کرد، با  
انگشت کوچکم روی خاک اسم ژاله را می نوشتم.

\*\*\*

« شب سوم و آخرین شب »

چشم‌هایم را باز کردم، سرم را بالا بردم و به قیافه خواب آلود  
بیژن نگاه کردم که در آغوشش بودم.

ازش فاصله گرفتم، هوا روشن شده بود که بیژن با تکان  
خوردن‌هایم بیدار شد، گفتم:

- ببخشید بیدارت کردم!

چیزی نگفت و بلند شد، دستش را دراز کرد؛ تا کمک کند بلند بشم، آهی کشیدم و بلند شدم.

باهم به سمت کلبه حرکت کردیم. همه مردم بیرون از کلبه جمع شده بودند و باباجی همزمان با رسیدن ما از سجادی بیرون آمد.

مامان بزرگ کنار شیخ‌ها نشسته بود و غم‌زده به جمع خیره بود که باباجی گفت:

- اهای اهالی! دخترتون زیر حکم یک زن خبیث هست و باید این روح رو نابود کنیم و دخترتون رو بیارید.

همه مردم با صدای بلند حرف باباجی را تأیید می‌کردند و آتیش در دست و به سمت جنگل حرکت کردند، وارد جنگل شدیم.

صدای برگ‌ها بلند بود و برگ‌ها زیر پاهایمان ناله می‌کشیدند. خش‌خش برگ‌ها با هر قدم بالا می‌آمد.

با صدای بلند اسم ژاله را صدا می‌زدیم:

- ژاله! ژاله کجایی؟ خواهری برگرد.

به سمت تاریکی جنگل رفتم، تنهایی قدم می‌زدم و دنبال نیم‌گمشدِام می‌گشتم که صدایی از پشت سرم اومد. برگشتم و با دیدن ژاله خوشحال شدم، خون در بدنم مثل قبل در حرکت آمد. اسمش را صدا زدم:

- ژاله!

اما ژاله نبود؛ همان روح خبیث بود که با سرعت زیاد به من نزدیک می‌شد. با صورت کریه که از زیبایی صورت ژاله اثری نبود نگاهم کرد و من به آن خیره بودم. ناگهان به من حمله کرد و روی زمین افتادم؛ اما خودش سر جایش نبود، ایستاده بود؛ ولی حس می‌کردم دستش را روی گلویم فشار می‌دهد.

پاهایم را از تنگی نفس تکان می‌دادم، اشک از چشم‌هایم سرازیر شدِ بودند. اسمش را صدا زدم:

- ژ...اله!

به نفس نفس افتادِ بودم که من را بلند کرد، با چشم‌های اشک  
آلود به من نگاه کرد و با صدای خراش گفت:

- بیا بغلم!

سرش را کج کرد و با نفرت نگاهم کرد که به درخت خوردم و  
حس می‌کردم کمرم شکست.

همان‌طور که نشستِ بودم و به درخت تکیه دادم. نفس‌هایم  
بریده‌بریده شدِ بودند که گفتم:

- آخه چی از جون ما می‌خوای؟!

سرش کج بود و جوابی نمی‌داد، شاید هم حرف‌هایم را  
نمی‌فهمید. یعنی ارواح زبان خاص هم دارند؟ یا زبان ما را  
نمی‌فهمند؟

ادامه دادم:

- آخه تو درد داری، میدونم تو رو آتیش زدند، میگن که به  
شوهرت خیانت کردی.

با شنیدن این جمله مثل یک عنکبوت به من حمله کرد و روی  
 من نشست و با چشم‌هایی پر از نفرت به من نگاه می‌کرد،  
 ناخن‌هایش را روی قلبم گذاشت و خیلی محکم فرو کرد.  
 خون سرد را روی بدنم حس کردم، با التماس بهش نگاه  
 می‌کردم و ادامه دادم:

-:اما تو خیانت‌کار نیستی! تو عاشق بودی!

چی شد که لقب خیانت‌کار بهت زده شد؟

می‌خواوم کمکت کنم باور کن!

زخم می‌سوخت، ناخن‌هایش را بالا آورد و اشک در چشم‌هایش  
 جمع شدند. با صدای نامفهومی گفت:

- می...می

- آخ می چیه؟

به چشم‌هایش خیره بودم که ناگهان روی من افتاد.

جثه ژاله روی من بود و نفسم بریده شد بود، خیلی سنگین بود  
و حتماً یادم باشد به ژاله بگویم کم بخورد. از رویم بلند شد، به  
ژاله نگاه کردم که رنگ چشم‌های ساحلی اش برگشت بودند،  
بغضم شکست و ژاله را در آغوش گرفتم و گفتم:

- دیگه ولم نکن!

ژاله سکوت کرده بود، ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- چی شد ژاله؟

ژاله: باید کمکش کنیم در عذابه!

- ژاله چی میگی؟

- می...می.

همان صدای بم برگشت؛ با ترس نگاه کردم که ادامه داد:

- اون تنهاست و دنبال دخترش می‌گرده!

با تعجب گفتم:

- دخترش؟

- آره! از تو کمک میخواد؛ فقط تو میتوانی دخترش رو پیدا کنی.

این مادر و دختر سال‌ها سرگردان هستند و دنبال همدیگر می‌گردند، ادامه داد:

- اون خیانت نکرده، این یک تهمت بود! ما باید دخترش رو پیدا کنیم.

یاد همان دخترک افتادم، همان دخترک که غیب می‌شد. گفتم:

- پاشو بریم، من میدونم دخترش کجاست!  
به چشم‌های ژاله که به رنگ قرمز تبدیل شدند نگاه کردم و گفتم:

- ژاله چشم‌هات!

- هنوز درون جثه‌ام هست، فقط اجازه داد باهات ارتباط برقرار کنم!

به سمت همان جایی که اولین بار دخترک را دیدم رفتیم، دور  
خودم می چرخیدم و با صدای بلند گفتم:

-دختر قرمزی!

دور درخت‌ها را می گشتم که دستی روی چشم‌هایم نشستند.  
سرم را بگرداندم و به دخترک قرمزی نگاه کردم که با خنده  
همیشگی اش نگاهم می کرد، با شادی گفتم:

- مامانت رو پیدا کردم!

دستش را گرفتم و به سمت ژاله رفتم، ژاله با چشم‌های  
قرمزش به من نگاه می کرد که با دیدن دخترک دوید و با اشک  
دخترک را در بغل گرفت. صدای ژاله گم شد و روح برگشت.  
با لبخند به دختر و مادر خیره بودم که ناگهان نوری بلند شد و  
ژاله بلند شد، با لبخند به من نگاه کرد، ژاله را در آغوش گرفتم  
و گفتم:

- خوش اومدی!



به دختر و مادری دست در دست هم روبه‌روی‌مان ایستاد بودند نگاه کردم. چشم‌های قرمز روح به آبی تبدیل شد و با لبخند تشکری کرد و ناپدید شدند، ژاله نگاهم کرد و گفت:

- اما هنوز تموم نشد!

با تعجب و اخم گفتم:

- نکنه باید روح شوهرش هم پیدا کنم؟

ژاله خندید و گفت:

- شوهرش زنده است و باید مجازاتش کنیم.

- یعنی چی؟

- شوهرش باباجی هست! با باباجی ازدواج کرد و هنگامی که زایمان کرد؛ اون موقع هر زنی که دختر به دنیا می‌آورد، دختر رو تو چاه دفن می‌کردند؛ اما این مادر در مقابل شوهرش مقاومت کرد، دخترش رو برداشت و فرار کرد. باباجی به مردم گفت که شب آن را با مردی دیده است و شیخ‌ها دستور آتیش

زدنش رو دادن، دخترش رو تو کلبه انتهای جنگل میذاره و خودش فرار می‌کنه؛ اما اون‌ها پیداش می‌کنن. بقیه‌ش هم که خودت میدونی!

با خشم بهش خیره بودم، گفتم:

- این مرد عوضی چطور جرأت همچنین کاری رو داشت؟

\*\*\*

وارد کلبه شدیم.

ژاله با خشم به سمت باباجی که در حال درس دادن بود رفت. روبه‌روی‌ش ایستاد و سیلی محکمی به صورتش زد که همه بلند شدند. ژاله جیغ زد و گفت:

- همه چی رو فهمیدم! چطور جرأت کردی به خاطر این که

یک دختر به دنیا آورد همچنین تهمتی بهش بزنی؟!!

باباجی خندید و گفت:

- اون خیانتکار!

ژاله: خفه شو، تو اون رو کشتی!  
برگشت و همه چیز را به همه گفت.

\*\*\*

کنار چاه نشسته بودم و به بیژن نگاه کردم که با ژاله به سمتم آمدند و کنارم نشستند. گفتم:

- اولین سالگرد جمع شدن مادر و دختر!

ژاله: دوست دارم خواهری!

- اگه اون شب برات اتفاقی می افتاد هیچ وقت زنده نمی موندم.

ژاله: اون روح خبیث نیست؛ منتهی ما باید ارواح رو بفهمیم!  
روحي که سرگردان، منتظر یک عزیزی هست. ما باید این رو درک کنیم؛ نه ازشون بترسیم!

ژاله پارچه قرمزی را روی چاه گذاشت و رفت، به چاه نگاه کردم و زمزمه کنان گفتم:

- ممنون که من رو انتخاب کردی!

۷۵

\*\*\*

پایان... .